

داستان اندرز گفتن صوفی به خادم خانقاه

وب سایت مهدی سیاح زاده [www.sayahzadeh.com](http://www.sayahzadeh.com)

داستان های مثنوی

با نشر روان

مهدی سیاح زاده

داستان اندرز گفتن صوفی به خادم خانقاه

برگرفته از کتاب « پیمانۀ و دانۀ »

مهدی سیاح زاده

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - ۳ جلد - ۱۳۸۷ (۲۰۰۸)

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - ۶ جلد - ۱۳۹۶ (۲۰۱۷)

انتشارات مهر اندیش - تهران - چاپ پنجم - ۱۳۹۹ (۲۰۲۰)

از دم دیو آن که او لآحول خُورد

هم چو آن خر در سر آید در نبرد

۲۵۲/۲

## داستان اندرز گفتن صوفی به خادم خانقاه

( دفتر دوم - از بیت ۱۵۶ )

یکی از صوفیان<sup>۱</sup> که پیوسته در سفر بود و سیر آفاق و انفس می کرد، در راه خود به خانقاهی رسید. خری داشت که آن را در آخور بست و به دیگر دراویش پیوست و به گفتگو و مراقبه<sup>۲</sup> نشست.

وقتی کار وجد و طرب صوفیان به آخر رسید. برای میهمان سفره گسترده، در این زمان بود که صوفی به یاد خر خود افتاد که بدون آب و غذا در طویله بسته بود. به خادم خانقاه گفت: به طویله برو و برای آن حیوان بیچاره گاه و جو بگذار. خادم گفت: این چه حرفی است که می زنی، کار من

---

<sup>۱</sup> - صوفی: برای صوفی معانی مختلف شده است که یکی از رایج ترین معانی این است که صوفی از «صوف» به معنی «پشم» گرفته شده و از آنجا که در گذشته اغلب دراویش لباس پشمین می پوشیدند، این است که آنان را «پشمینه پوش» و یا «صوفی» می نامیدند.

<sup>۲</sup> - مراقبه: یکی از «حال» های صوفیان در سیر سلوک است. که در آن «حال» به یاد خدا می گذرانند.

همین است و سال ها است که من به عنوان خادم این خانقاه مشغول به کار هستم و وظیفه ی خود را خوب می دانم.

صوفی گفت: برای او جو بگذار و کمی هم آب به آن بزن که تر شود، چون خر من پیر و دندان هایش سست است و قادر به جویدن جوی سفت نیست. خادم گفت: پناه بر خدا، ای مرد بزرگوار، چه می گویی؟ من به کار خودم واردم و دیگران در این کار ها از من می آموزند. صوفی دوباره توصیه کرد: لطفاً پالانش را زمین بگذار و بر روی زخم پشتش که از پالان پدید آمده، مرهمی بمال.

خادم دوباره پناه به خدا برد و گفت: ای مرد، تا کنون صد ها نفر به این خانقاه، میهمان آمده اند و از خدمت من راضی بوده اند. میهمان مانند جان برای ما عزیز است. بار دیگر صوفی گفت: به حیوان زبان بسته آب بده اما مواظب باش که آب سرد نباشد، چون بیمار می شود. آب ولرم جلوی او بگذار. خادم که به تدریج خشمگین می شد گفت: خدایا به تو پناه می برم. مرد، از این سخنان شرم کن. صوفی توصیه هایش را ادامه داد: بهتر است در جو کمی کاه بریزی تا برای او گوارا باشد. خادم پرخاش کنان گفت: مرد، سخن کوتاه کن. صوفی دوباره توصیه کرد: جایش را از سنگ و خاشاک و کثافات

جارو کن و اگر نمناک است، روی آن خاک خشک بریز که حیوان بیچاره راحت باشد. خادم گفت: پدر جان، تو چقدر حرف می زنی. مخصوصاً با من که در این کار خبره ام. صوفی رهایش نمی کرد و مدام سفارش های خود را ادامه می داد که: تن و پشت او را قشو بکن و بخاران. خادم دیگر به راستی از کوره در رفت و گفت: مرد، خجالت بکش، چقدر توصیه می کنی. من همه ی این ها را می دانم و نیازی به این سفارش ها نیست و آنگاه با غضب گفت: اول بروم برای این زبان بسته کاه و جو بیاورم. این را گفت و به راه افتاد. اما بجای این کار، نزد اوباشان و ولگردان رفت و به شب زنده داری خود پرداخت و به همه ی توصیه های صوفی می خندید.

خادم این گفت و میان بر بست چُست

گفت: رفتم کاه و جو آرم نَحُست

رفت، وز آخر نکرد او هیچ یاد

خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند

کرد بر اندرز صوفی ریشخند

وقتی او رفت، صوفی هم به خیال این که تمام سفارش های او انجام خواهد شد، سر به بالین گذاشت و خوابید. اما در خواب گرفتار رویای آشفته ای شد. می دید که خرش در چنگ گریان اسیر و پشت و ران هایش دریده شده است. صوفی از خواب پرید و باخود گفت: پناه بر خدا، این رویا چه بود دیدم؟ چرا به صداقت آن خادم مهربان شک کردم؟

وقتی دوباره به خواب رفت، در رویایش دید که خر، گاهی در چاه می افتد و گاه به گودالی عمیق. هر بار بیدار می شد، با خود می گفت: نکنند خادم به خر نرسیده، او را به امان خدا رها کرده باشد؟ یکبار خواست بلند شود برود به خر سر بزند، اما دید یاران دیشب رفته اند و در خانقاه را هم بسته اند. آن وقت به خود دلداری داد که ممکن نیست آن خادم که با من نان و نمک خورده به من خیانت کند. اصلاً هر دشمنی باید دلیلی داشته باشد. من که با او مهربانی کردم، پس دلیلی ندارد که او در حق من چنین جفایی بکند.

صوفی که دیگر خواب زده شده بود و فکر و خیال از او دست نمی کشید، با خود گفت: نه، مگر حضرت آدم به شیطان چه کرده بود که او این همه جور و جفا به بنی آدم می

کند؟ انسان به مار و کژدم چه بدی کرده که هر جا آدم را می بینند، قصد جاننش را می کنند؟ خاصیت و سرشت گرگ دریدن است. مردم هم می توانند بدخو و بد سرشت باشند. باز با خود گفت: یک چنین گمان بد در حق برادری مانند او خطایی نابخشودنی است. چرا باید به او این چنین بدگمان باشم؟

اما لحظه ای نگذشت که با خود گفت: احتیاط، شرط دور ماندن از گزند است. و سوءظن و بدگمانی باعث می شود که انسان احتیاط کند و کمتر آسیب ببیند.

صوفی در این اندیشه ها بود و آن خر بیچاره با پالان کج شده و بدن نزار، در خاک و سنگ، گرسنه و تشنه عذاب می کشید. ناله و زاری می کرد اما کسی به فریادش نمی رسید. سرانجام با همان پالان به پهلو غلطید و تمام شب را در گرسنگی و تشنگی طاقت فرسا به صبح آورد.

وقتی روز شد. خادم اول صبح به طویله آمد. با شتاب پالان خر را راست کرد، مانند خرفروشان، چند سیخ به او زد. بیچاره حیوان، می جهید و زبانی نداشت که حال زار خود را بگوید.

صوفی آمد، بر آن سوار شد و راه افتاد. حیوان زبان بسته هر لحظه از فرط ضعف و ناتوانی، به زمین می افتاد. و با هر افتادن، مردم جمع می شدند و به گمان این که بیمار است بلندش می کردند. یکی گوشش را نگاه می کرد و دیگری زیر زبانش را می دید شاید علت بیماری او را بفهمد. کسانی نعلش را نگاه می کردند که شاید سنگ در آن فرو رفته باشد. به صوفی اعتراض می کردند که چرا به این حیوان زبان بسته نرسیده است. کسانی که روز قبل او را دیده بودند، می گفتند: دیروز خرت خیلی قوی و چالاک بود، چرا به این حال و روز افتاده؟

صوفی که ماجرای خادم خانقاه را فهمیده بود، پاسخ می داد: این خر من دیشب فقط «پناه بر خدا» خورده و هرکس بجای غذا، «لاحول» بخورد، حال و روزی بهتر از این نخواهد داشت. خری که به جای گاه و جو، سراسر شب «پناه بر خدا» بشنود، طبیعی است که روز مانند این بینوا به سجده کردن می افتد.

چون که قوتِ خر، به شبِ لاحول بود

شب مُسَبِّح بود و روز اندر سُجُود<sup>۱</sup>

۲۵۰/۲

\*\*\*

### شرح مختصر نمادها و رمزها

مولوی میان داستان پیش «عیسی و شخص نادان» همین حکایت (اندرز گفتن صوفی...) و سه قصه ی کوتاه دیگر را نقل می کند، که انشاءالله به ترتیب خواهد آمد. در داستان پیش، همانطور که خوانده اید، مرد ابله‌ی از عیسی خواست استخوانی را که بر راه دیده بود، زنده کند و عیسی به خدا پناه برد که این چه سری است که این نادان چنین درخواستی دارد. او وجود مرده ی خود را که نه صفا دارد و نه نوری از حیات حقیقی، نمی بیند و حالا در پی زنده کردن مرده ای دیگر است.

خداوند پاسخ داد که این مردمان بدبخت و دور از نعمت معنوی، مانند خاری هستند که کنار گل رویده اند. این ها حتی اگر گلی به دست بگیرند، خار می شود. این ها به هیچ چیز، جز پروار کردن نفس خود توجه ندارند. پرمدها، ولی از

<sup>۱</sup> - مُسَبِّح: در حال تسبیح و نیایش به درگاه خدا. سجود: در حال سجده.



درون خالی اند. مدام از محاسن خود، از نیک خواهی و انسانیت خود حرف می زنند، اما عمل شان خلاف این ها است. بسیار بدخو و بی مسئولیت هستند. کیمیای وجودشان زهر است. هر چیز خوب را تبدیل به زهر مار می کنند که کشنده است و مسموم کننده. برخلاف نیکان و پاکان که خاک بی ارزش در دست آنان زر می شود.<sup>۱</sup>

کیمیای زهر و مارست آن شقی

بر خلاف کیمیای مُتقی<sup>۲</sup>

۱۵۵/۲

ظاهراً اینجا مولوی پیش از به پایان بردن داستان «عیسی و نادان» همین داستان «اندرز گفتن صوفی ...» را به خاطر می آورد که خادم خانقاه نیز از این قماش مردمان بود. در این داستان صوفی نماد انسان ساده دلی است که در همه ی جوامع بشری به وفور هستند و با آن که گاهی به راستی و

---

<sup>۱</sup> - در دفتر اول مثنوی، همین مضمون را در یک بیت، به زیبایی بیان کرده است.

کاملی گر خاک گیرد، زر شود / ناقص ار زر بُرد، خاکستر شود

۱۶۰۹/۱

<sup>۲</sup> - شقی: بدبخت. متقی: پارسا. پرهیزگار.

درستی فریبکاران شک می کنند (همین شکی که صوفی در خواب به صورت رویا دید) اما اغلب فریب این دغلكاران را می خورند. خادم خانقاه سمبل همه ی فریبکاران و ناجوانمردانی است که در دنیا کم نیستند. انگیزه ی ریاکاری و خدعه آنان همان نفس اماره است که جز خود، به هیچ کس و هیچ چیز رحم ندارند. این است که مولوی در پایان این داستان می گوید:

خانه ی دیو است دل های همه  
کم پذیر از دیو مردم، دَمَلَمَه<sup>۱</sup>  
از دَم دیو آن که او لاحول خورد  
هم چو آن خر در سر آید در نبرد<sup>۲</sup>  
۲۵۱/۲

\*\*\*

---

<sup>۱</sup> - دیو مردم: مردم شیطان صفت. دَمَلَمَه: حرف های فریبنده. دل های مردم خانه ی شیطان است، از این مردم شیطان صفت کمتر فریب بخور.  
<sup>۲</sup> - آنکس که از نفس ابلیس تغذیه شد (لاحول خورد - یعنی از حرف های فریبنده ی ناکسان گمراه شد) مانند همین خر صوفی با سر به زمین خواهد خورد. این چند بیت ظاهراً نشان می دهد که مولوی از برخی از مردم زمانه خود سخت آزرده خاطر بوده است.